

۱۹

آموزش سوادآموزی - سطح یک
پیش دبستانی و دوره اول دبستان



مواظب خرسم هستم



نویسنده و تصویرگر: دان فریمین

مترجم: آکادمی هوش مالی





Scanned with CamScanner

یک روز عصر او آخر تابستان لیزا و مادرش لباس های کثیفشان را به خشک شویی بردند.
مثل هر بار که بیرون می رفتند.

لیزا خرسش مخمل را هم بغل گرفته بود.





آن ساعت از روز مغازه حسابی شلوغ بود.



لیزا گفت: «خُب مخمل، همین جا بنشین و منتظر باش تا من برگردم.
می‌روم در شستن لباس‌ها کمک کنم.»



مخمل با حوصله منتظر ماند.

بعد یکهو گوش هایش را تیز کرد.



مادر لیزا داشت می گفت:

«عزیزم حواست باشد جیب هایت را خالی کنی.

ریت نمی خواهد که وسایل باارزشت خیس و صابونی شود!»



مخمل با خودش گفت،

"جیب؟ من که جیب ندارم!"



اواز روی صندلی اش لیز خورد و با خودش گفت،
"باید چیزی پیدا کنم و با آن برای خودم جیب درست کنم."
و دوروبرش را گشت.



اول به سمت یک کپه حوله و دستمال خوشگل رفت،
اما چیزی پیدا نکرد که رنگ و اندازه اش مناسب باشد.



بعد چشمش به کلی لباس های رنگارنگ داخل ساک لباس شویی افتاد.
با خودش فکر کرد،

"حتماً اینجا چیزی هست که بتوانم با آن جیب درست کنم."



Scanned with CamScanner

بدون معطلی رفت داخل ساک که پراز رخت های خیس بود.
رطوبت آنجا اصلاً مخمل را اذیت نمی کرد.
با خوشحالی و هیجان نفسی کشید و گفت،

”فکر کنم اینجا یک غار است. همیشه دوست داشتم در یک غار تاریک و خنک زندگی کنم.“

وقتش رسیده بود که لیزا سراغ خرسش برود ولی مخمل سر جایش نبود.

لیزا با تعجب فریاد زد:

«وای مامان! مخمل اینجا نیست». همین جا گذاشته بودمش.»

مادرش گفت:

«متأسفم عزیزم، اما مغازه تا چند دقیقه‌ی دیگر تعطیل می‌شود و ما باید برگردیم خانه.»



لیزادش نمی خواست بدون مخمل از آنجا برود،

اما مادرش می خواست که برگردند خانه.

او گفت: «می توانی فردا برگردی. مطمئنم مخمل همین جا می ماند.»



وقتی آنها رفتند، آقای هنرمند که یک کلاه پشمی روی سرش گذاشته بود.

داشت لباس های خیسش را از ساک بیرون می آورد؛

درست همان ساکی که مخمل کشف کرده بود!

قبل از اینکه مخمل به خودش بیاید،

با آن همه ملاقه و لباس و شلوار و دامن قاطی شد و رفت...



... توی خشک کن.

اما همین که هنرمند خواست در شیشه ای را ببندد،

مخمل غلتی خورد و خودش را روی زمین انداخت.

هنرمند با تعجب گفت،

"این خرس دیگر از کجا آمده و قاطی وسایل من شده؟"



بیچاره مخمل، خیس آب شده بود.

مرد کمی فکر کرد و گفت،

"حداقل کاری که می توانم برای او انجام دهم این است که لباسش را خوب خشک کنم."
او **رکمه‌ی لباس مخمل** را باز کرد و آن را در خشک کن انداخت.

مخمل به لباس‌ها نگاه کرد که در ماشین لباس‌شویی می‌چرخیدند و سرش گیج رفت.
اما انگار هنرمند فکری به سرش زده بود.

او دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد

و شروع کرد به کشیدن طرحی از رنگ‌های چرخان و گفت،

"می‌شود یک نقاشی معرکه از این طرح کشید."

معطل نمی‌کنم تا به کارگاهم برسم. همین جا می‌کشم."



بالاخره خشک کن از چرخش ایستاد و هنرمند لباس هایش را جمع کرد.

بعد لباس خشک و گرم مخمل را تنش کرد.

درست همان موقع صاحب مغازه گفت،

"تعطیل است! لطفاً همه بفرمایید بیرون!"



هنرمند **مخمل** را یواش روی ماشین لباس شویی گذاشت

و از مغازه بیرون رفت و گفت،

"نمی‌دانم این **خرس** مال کی بود. به نظرم باید اسمش را یک جایی می‌نوشتند.

حیف است که گم بشود."

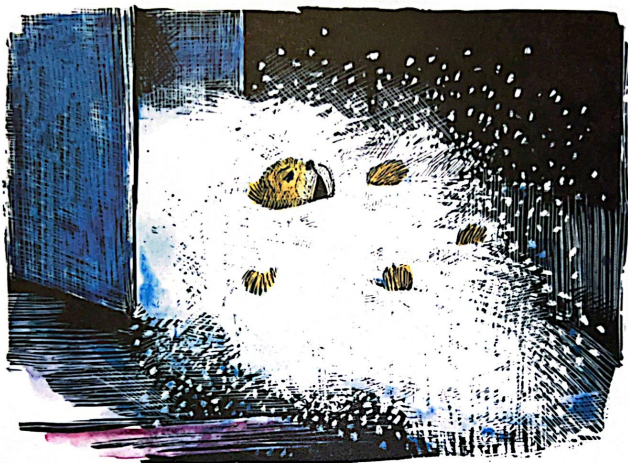


به محض اینکه چراغ‌ها خاموش شدند، کنجک‌های مخمل دوباره شروع شد.

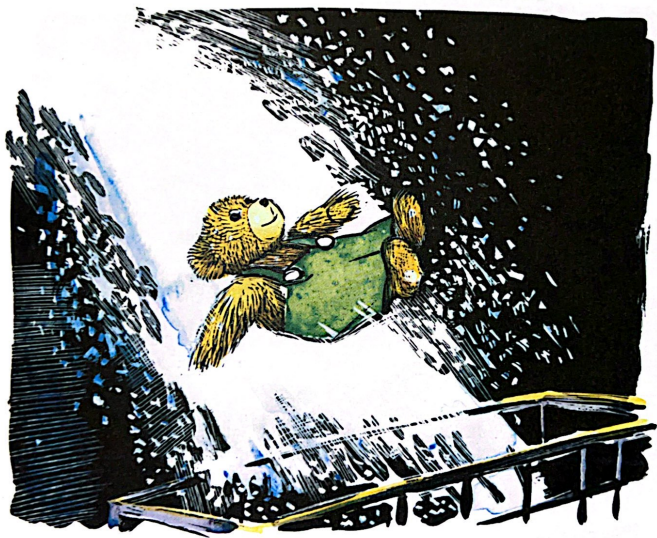
از دیدن چیز سفیدی که در تاریکی می‌درخشید، تعجب کرد.

باهیجان گفت،

"شاید برف است! همیشه دلم می‌خواست برف بازی کنم."



خیلی اتفاقی به جعبه‌ی نیمه باز ضربه‌ی آهسته‌ای زد
و یکهودانه‌های صابونی لیز و نرم تمام هیکل او را پوشاند.
کم‌کم مخمل شروع کرد به لیز خوردن و شر خوردن.



باخنده گفت، "وای چقدر باحال! همیشه دلم می‌خواست اسکی کنم."

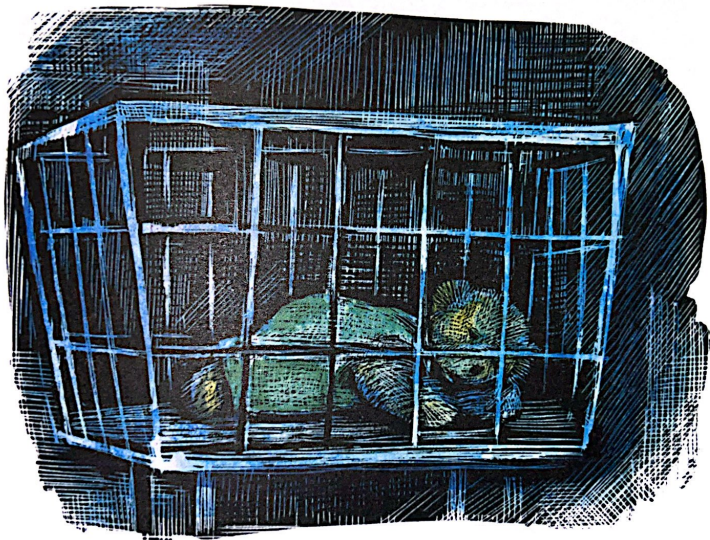


مخمل با پنجه هایش توی یک سبد خالی فرود آمد.

از لای میله ها زیر چشمن اطراف را نگاه کرد و گفت،

"فکر کنم این قفس است."

هیچ وقت دلم نمی خواست مثل خرس های باغ وحش توی قفس زندگی کنم."



مخمل احساس خواب آلودگی کرد

و چیزی نگذشت که همان جا به خواب رفت.



صبح روز بعد، صاحب مغازه می خواست مغازه اش را باز کند.
لیزا آنجا منتظر ایستاده بود.

صفت: «دیروز یک چیزی اینجا جا گذاشتم. می توانم نگاهی به داخل بیندازم؟»
مدیر گفت:

«بله حتماً. مشتری های من همیشه وسایلشان را اینجا جا می گذارند!»



لیزا داشت زیر صندلی ها و پشت ماشین لباس شویی ها را می گشت

که شنید صاحب مغازه او را صدا می زند:

«دختر خانم، دنبال این می گشتی؟»



لیزا بدو بدو جلو رفت و گفت:

«بله، بله! او صمیمی ترین دوست من است!»

او دستش را دراز کرد، مخمل را از داخل سبد برداشت و گفت،

«پس اینجا بودی کوچولوی شیطان! دیگر باید برگردی خانه!»

لیزا از صاحب مغازه تشکر کرد. مخمل را محکم توی بغلش نگه داشت
و بدو بدو از مغازه بیرون آمد و از خیابان پایین رفت.

گفت: «فکر کنم گفته بودم همان جا منتظرم بمانی. پس چرا رفتی؟»

مخمل جواب داد: «رفتم دنبال جیب بگردم.»

لیزا با محبت او را به خود چسباند و پرسید:

«اوه مخمل! چرا به من نگفتی جیب می خواهی؟»